خوان هفتم



گزینهٔ شعر

محمد یونس طغیان

خوان هفتم

گزینه شعر

محمد یونس طغیان

نام کتاب : خوان هفتم
شا عر: محمد یو نس طغیا ن
ناشر: ریاست نشرات و زار ت‌اطلاعات‌و کلتور
نمبر مسلسل :٤٤٩
طرح پشتی : پردیس
خطاط : هادی فهیم
تیراژ : یك هزار
محل چا پ: لینوتایپ مطبعـــه‌دو لتی
تاریخ طبع : حوت ١٣٧٠
مهتمم: قنبلی

فهرست

بهار آرزو

بهار میرسد .
ولی ،
بهار آرزو ی‌من نمیرسد .
سواره غنچه هابه باغ،
پیاده سبزه ها به راغ‌میرسد.
ولی :
زغنچه های باغ ذهن من،
زشا خه ها ی دیر پای خفته‌دلم،
یکي ثمر نمیرسد.

خزان بی بهار عمر من، بســـر نمیرسد.
خدای را به‌حیرتم!
که ازبهار من،
چرا خبر نمیرسد ،
به صبح‌صادق امید من،
چرا ؟
نسیمی از سحر نمیرسد .
ویارم از سفر نمیرسد .

حوت ۱۳۶۳

منظومهٔ برای شهید

بها ران دگر باره آغاز شد .
زدل عقده بلبلان باز شد.
((زما نه دگر گو نه آیین نهاد))
سر مهر بگرفته وکین نها د .
فلك در دل خاك بر دست چنگ .
ازآ ن گل برآورده است رنگ رنگ.
دل دشت ازلاله رنگین شد ه .
سر کوه راسبزه با لین شده .
گل از پیشس پادور بنهاده سنگ.
زمین را در آغوش بگرفته تنگ

نسیم نواز شگرت ای بهار !
پیام آور لاله دا غـــــدا ر .
نسیم سحر چون گذر میکنــد .
زیا ران دشتم خبر میکنـــد.
پیام آورد نرم ونجوا کنـــان.
پیام شهیدا ن و نــــامآورا ن.
چو سر رشته حرف وا میکنند .
بها را ن نورا دعا میکنـــد .
که ما را دگر باره جان داده ای.
به صحرای میهن مکان دادهای .
خوشا نو بهاری که جا ن آورد.
جها نی ز گل ار مغا ن آو رد .
بها رانه می بر شما نو شي باد.
همه راه تان جمله گلپو ش باد.
زمین وزمان باد بر کام تـــان !
بچرخ برین بر شود نام تـــان!
چو آهنگ بر جام و ساغر کنید!
به یاد رفیقان خود سر کنیــد!
به یاد شهیدان گلگو نه پو ش .
که ازخون شان گل همی کرده جوش.
گل لاله از خون ماجان گر فت .
از آندم که تن رنگ مرجان گرفت.
چو درنو جوانی سر آمد زمان .
بپیچید بر مرگ مان آسما ن .
ندیده خزا ن ریخته برگ ما .
دل آسما ن سو خت برمرگ ما.

چو چشم بهاران همه نم گرفت.
ره تازه‌پور مریم گرفت .

برنگ دگر جان وتن داد مان .
مکانی به دشت‌و دمن دادمان.

چو از خون‌خود جامه‌پوشیده‌ایم.
برنگ گل لاله روئیده ایم .

بهاران نو را دعا میکنیم.
ره راد مردی بجا میکنیم .

چنین است پیوسته نجوای ما.
عنان را مگردانی از راه ما.

به مردی همه روح ما شاد کن !
دل ماز بند غم آزاد کن !

تو مگذار پامال دشمن شویم !
دراین دشت پر بار گلخن شویم!
ره روشنت هیچ تاری مباد!
((بدشمن برت استواری مباد))

که‌بر جای دل سنگ‌بنهاده اند .
ره صلح را جنگ بنهاده‌اند.

رفیقان ! چنین است‌پیغام ما :
که چون‌صبح روشن شود شام‌ما.

مبادا فراموش یاران شویم.
که‌پر پر شده‌غمگسارا نشویم.

حمل ١٣٦٤

خوان هفتم

در سکوت جنگل خاموش یک نیزار،
رهروانی از تبار آفریدون ،
راه می پیمود ،
خوان هفتم بود .
شیشه های آبروی رفته گان بر کف،
آرزوی صد هزاران را هر و بردوش ،
پرچم آزاده گی بر چنگ،
روح شان آرام ،

قلب شان پر جو ش ،
سا غر افسرده گی برسنگ .
* * *

لیك سالار سپاه دیو ،
این سیاوو شا ن صلح با صفارا،
جمله جادو کرد ،
زآهن‌و پولاد.
چار سو را بر جوبارو کرد .
با کلید خون سالار سپاه دیو،
راه باریکی بسوی رفته گان‌شهر-
پیدا بود.
و آنطرف در کشور خورشید،
های‌و هو ی جشن بر پابود .
بیرق افسو نگرا ن پایین،
پر چم گلگو نه بالا بود .
* * *

راد مردا ن را، دگر یارای‌بودن،
در سلول تنگ زندا ن های‌جادویی‌نبود آخر !
خون شا ن آمد همه در جوش،
یکدیگر را تنگ بگر فتند -
در آغو ش .
یکسره آ هنگ بحر بیکران -
بی نا خدا کردند.
زور ق خودرا -
میان مو جها ی خون ،
رها کردند .

ثور ١٣٦٤

شبی در زندان

در آن شب پاسبانان یلان بسته‌در زنجیر ،
نمك درز خم سر انگشت هـــــاکردند.
وهمچون جغد شوم کهنه کار ـ
از برج‌و بارو ی دژو یرا ن ،
هیاهویی بپا کردند .

* * *

ولی ز ندانیا ن خا مو ش ،
همه زنجیر باز نجیر میساییدہ
وآهن پافشار ی دا شت.
شب از تصمیم شان انگشـــــت‌میخایید.

ازآن مسمار پولادین ـ
دل هر یك چو آذربود .
ولی‌اسفند یاران را ـ
هوای جنگ در سر بود .
همه یکباره همچون شیرغر یدند ـ
وباسر پنجه پولاد و بازو ی‌توانا ـ
رشته بیداد بریدند .
به چالش سوی در رفتند وکوبیدند در بان را ،
وباسر نیزه از خون نا مه بنوشتند زی بیداد گرشاه دیار ظلم ،
که‌جز بر کام آنا ن گر جو ا ب‌آید.
سر بخت گرو گانا ن وزندانیان ـ
بخواب آید . .
ولی بیداد گر ها کوس و طبـــل‌جنگ کوبیدند.
زیکسو چند مردجنگ ،
همه چاچی کمان بر دست .
به‌پیشا پیش شان مردی ،
در فش کاو یان بر چنگ .
دور خ گردان جنگ آور ـ
ستا ده زیر پرچم های قر مـــــزرنگ.

* * *

زیکسو لشکر زا غا ن زنگی ـ
بر کشیده صف.
شمار ش از هزارا ن بیش ،
همه پنجابیا ن از پس ،

فر نگی زاده گا ن در پیش.
وخفتانشا ن زنار نجی پر ندچین‌ورخ‌کرباس.
کمانهای ز جنگ‌و یتنا م برکف.

* * *

نبرد نا برابر سخت بر پاشد.
دراندم-
چون کمانها سمت پیغمبـــر ی‌بگر فت.
یکی سوز نده آتش -
از میان لشکر مز دور بالاشد.
بلی:
آرش نهادا ن-
جان آتش زای خودرا در کما ن‌کردند،
ونام خو یشرا -
در دفتر تاریخ انسان -
جاودان کردند .

جو زا ی ١٣٦٤

نهالی در خزان

درباغ آرزو،
آنجا که‌هرنسیم ،
نجوا کنان به دا من هر بر گ‌سرنهاد.
نوباوه گان باغ،
همه همز بان او ست.
آنجا که هر سپیده دما ن ـ
دختران نور ،
رقصیده است لای در ختـــان‌هزار بار .
هرجا نشان بو سه گلگو ن لبان‌او ست،

آنجا که مطربا ن چمن ـ
ساز کرده است .
باو صل خو یش عقده دل ـ
باز کرده است.
دلها ی مهر دیده گیان ـ
تر جمان اوست .
آوخ !
در خت بخت‌من ـ
این آرزوی من.
یك غنچه گل نکرد .
باری نسیم صبحگها ن سو ی‌اونشد.
دو شیزه گان مهر ،
چشمی وراندید .
این نو نها ل بی برو بی با ر زنده گی،
بس سایه دیده است.
هر جا که تیره گی و خزا ن‌است،
ازآن او ست .

اسد ١٣٦٤

در رثای شهید پو یان

باغ غمگین

گل قر مز گل سر خ.
گل بشگفته باغ دل ماپرپر شد.
چه‌بلایی بسر بلبلکا ن آمده باز،
دست ها از غم او برسر شد.
چشم‌نر گس زگـــــره گاه د ل صبحگها ن‌نمنا ك است .
سر مجنو ن بگر یبان درشد.
پر پروانه لیلاش بسو خت.
دل هررهرو را هش بگدا خت.

غم او آذرشد ،
با غبان زار گریست .
نسترن سو گ گر فت ،
بسرش چا در شد.
بلبلان جمله سیه پوش شدند،
باغم ودرد هم آغو ش شدند .
بوستا ن محشر شد .
زچمن رفت اگر،
درصف رفته گیان جای گر فت.
کهکشا ندل‌صدپاره ما را ،
او در خشنده ترین اختر شد.

عقرب ۱۳۶٤

آیینه دار

آوێنه‌دار

امروز که در میهن ما آتش‌جنگ است
هر محفل ما قصه یی از توپ‌وتفنگ است

بر دفتر غمنا مه من نیز ا زینرو
گلبا ده‌هرواژه شعرم چــــوشرنگ است

فرما نده این جنگ جگرسوزوطن را
از خون دل مردم ما بـــا ده‌به‌چنگ ست .

بر دشمن خو نخواره مبر لاف‌محبت

کانجا همه دیو است و دد وگرگ وپلنگ است

چون خو ن ((طیانو ش))خوردپاد شه زنگ
این سفره ما از چه سبب بی‌سر زنگ است

با خصم گلاو یز شوو هیــچ‌میند یش
رهواره تو رخش و ازاو مرکب‌لنگ است

زنهار که آیینه بدین قا فلـه‌داری
دشوار ر هی دور و به هرگام‌توسنگ است

((کیو ناری)) و ((مکنا تن))و((هبزش)) چو فنا شد
خون است به هر کو چه ما تاکه فرنگ است

جدی ٦٤

زمستان میرود

زمستا ن میرود،
غم میرود .
دلدا ده گان پیروز میگردد .
جدایی میرود،
شب های هجران ـ
روز میگردد .
الاصبح سپید من!
امید من!
ترا هر برگ باغ دفتر شعرم ،

ترا هرواژه خو نین مصراع های دیوانم.
ترا جسمم،
ترا جانم.
ترا ای نوگل بشگفته ـ
با فریاد میخواند !
شفق دا غان سیمای درخشانت ـ
که داغ عشق رابردل نها د و رفت.
نخوا هد رفت از یادم،
طلوع صبح تو کاذب نخواهدبود ـ
ای خور شید !
همیشه گشت تو یکسا ننخوا هدبود ـ
ای دنیا !
به باغ من گلی رویان ـ
تو ای نوروز!
بیاو هیمه غمهای من سوز .

نوروز ٦٥

صبح بهار

وتو ای دختر طناز بهار !
باز امروز چه زیبا شده‌یی!
به قدسرو و بر خساره گل،
به‌نواز شگری یی دست نسیم،
به غزلخوا نی یی مر غان سحر،
به‌گهر پاشی یی ابر،
به خداو ندگه‌غو غا شده یی !
صبح تو صبح‌مراد،

روی تو راه نیاز ،
روز تو عید و شبت باد برات،
که‌تو مر هم‌گر دلها شده یی !
گل نورسته تو،
نو نهالان تو و غنچه تو،
همه یارا ن مرا میمانند.
تو قرین دل شیدا شده ای .
داغ هر برگ گل لاله تو،
شبنم‌هر سحرت ،
ابر تو ژاله تو،
دیده و دامن خونبار مرامیمانند،
این سیه بخت دل افگار مـــرامیمانند.
گر چه بسیار دلارا شده ای ،
تو رفیق دل شیدای منی،
یو سف گمشده پیدای منی،
ای نسیم سحر! ای صبح‌بهار !
نفس گرم مسیحا شده ای !

بهار ۱۳۶۵

زندانی

پشت یك کوه بلند ،
د ختر پاك تمنای من،
آن ما یه ناز.
شبچرا غ ره باریك و صال ،
دست دیوان تبه کار سیه پیکر شب،
دست بن‌بست گر فتار شده،
ای پری‌پیکر رعنای امید !

از برای تو که زیبا استی ،
از برای تو که بر دست سیه‌دیوزمان در بندی !
دل من باز به پیکار شده،
دل من میخواهد ،
دشنه تیز دگر باره بگیرم‌برچنگ،
تاجگر گاه زمان بشگافم ،
بسکه این غول دل آزار شده.

جوزای ٦٥

پایان جنگ

چنین گو ید نگار ش ساز تاریخ‌زمان پیش .
نگار ش ساز تاریخ زمان رو نق‌اسلام،
که‌روزی‌لشکر اسلام ،
با اردو ی کفار زما ن خو یش‌می‌جنگید،
چنان جنگی :
که‌کاج جنگل هستی انسا ن را تبرزین‌بود
قوی دستا ن کما نها را بـــــزه‌کرده،
پیام مر گ از سو فار شا ن میخاست.

بسوی هر که بر زین بود ،
همانا چاشتگاه داغ میدان نبر دآنروز،
زرو یی شنا مها ی خینه بندان راهمی ما نست.
سم اسبا ن ز خو ن پهلوانان،
بسته آذین بود .
هزارا ن از دو رو افتا ده درمیدان.
یکی خواها ن آبی تاگلوی خویش‌ترسازد.
یکی بر یاد طفلش بود .
یکی‌را یاد گرم نو عرو سش‌سخت‌می آزرد.
یکی ما در ،
یکی دیگر پسر میگفت .
زخون کشته گا ن یکد شـــت رنگین بود ،
دراین هنگام:
شکستی در صف اردوی دشمن‌شد.
سران لشکر اسلام،
کمان و تیغ بنها دند ،
ویکره بر غنیمت دست‌یازیدند،
که‌نا گه لشکر بشکسته کفـــاربر گشتند-
وبرق آسا بخا ك رز مگه -
خون هزارا ن مرد جنگ لشکر اسلام آغشتند.
سیه بیرق همه بالا-
در فش سر خ پایین بود .

* * *

بلی یاران !

اگر یارا ن ما آغشته در خو ن اند،
نباید پیکر گلگو ن اورا زیر پاها کرد،
وبر کرسی زر بنشست .
نباید روح و الای شهیدان را،
به نیش گژدم خوا هشگر ی های‌دل ناپار سای ـ
خویشتن آزرد .
نباید نو گل پیروزی ز حمـــت‌کشان افسرد .

دریای اشک

شبی باپیچش تو فان وحشتزا،
غریو خنده ها ی مرد های مست‌می پیچید.
وبا امواج اشک شب نشینان ـ
گرم می آمیخت .
زصحرا ی شکار آهوان تیز تك،
زین غمکده بگذشته ـ
تا پهنا ی نا پهنا ی دنیای ستم‌میر فت.
هزارا ن رو ح سر گردا ن آهوبچه گان،

این کشته گان دو ش آتش بارضحاکان ،
چو آتش با نهاد مرد ها ی مست‌می آویخت .
یزك ها سر به سنگ یا ســـــرمیکو بید .
گلوی ماسه های داغ در یا خانه‌های خشك را ـ
خو نابه تر میکرد،
ولغزا ن سوی سا حل های غم‌میر فت.

* * *

نهایت رودبار اشك کاوه ها ،
خرو شان بر خلیج کوره گاه داغ‌خوا هد ریخت.
و موج خنده ها ی مرد های‌مست‌را،
اندر گلو خا مو ش خواهد کرد.

۱۳۶۵

توازمانیستی

تو ای زیبای زیبایا ن !
که بود از عطر گیسو یت نسیم‌صبح سر گردان،
غرورت چو ن پلنگ شرزه‌و نامت‌پر ند سبز،
ـزبخر ا مید نت کبك دری‌حیران.
به‌و صلت‌هردمی بار شته ها ی آرزو پیمان.
خریدارا ن حسن یو سفت‌هر کس،
یکی باشعر،
یکی بازر ،
یکی باجان .

طلبگاران پیو ندت فراوان بود .
جمال شرقی ات ویرانه‌ها راماه‌تابان بود .
ولی افسو س!
غرورت را نمیدا نم ،
چرابا دست چر کین غروب شام‌بشکستی ؟
به جای کلبه های عشق،
به جای دل،
به جای جان،
به‌ترد امن زمین کاباره های‌غرب‌بنشستی .
تو از ما در،
تو از میهن،
تو از عشاق بگسستی .
تو دیگر اختر ر خشا ن شبها نیستی هرگز!
تو دیگر خوا هر ما نیستـــــــی‌هرگز!
وتو ای کوه نور رفته ازما‌نیستی‌دیگر!
تو با ما نیستی دیگر !

بهار ۱۳۶۵

اژدهای دیورند:

آنسوی شهر ما ،
شیطان ها به‌قالب طاووس ها شدند.
با جلوه های ناز،
با بچه های کوچه ماآشناشدند.
تاکام اژدها ،
بلعید و برد پیکر همبازیان‌ما.
اینجا هزار ها ـ
لهر اسپ کشته اند .

بودو نبود هستی ما راربوده‌اند،
رویین تنان بلخ!
بازوی تان بدست پدر هیچ‌بسته‌نیست.
از بهر کشته گان،
از بهر خواهرا ن ،
یکباره با غرور زمان آ شنـــــاشو ید!
همچون نیای خو یش ،
باری به پاشو ید!
باگرز گاوسار پدر ما نده یا د گار،
باتیغ آبدار،
یور ش به دژبرید!
تاکام اژدها ی دیور ندبردرید!
گلها ی نو شگفته باغ‌امید را،
وان خوا هران خو یش ـ
همای و به آفریدرا،
بر جای آوریه .
فردای سعد ،نو گل خندان‌نغزرا،
از نای آورید .

۱۳۶۵

باد سبکسر

باد سبکسر ،
این مرغ شب پر ،
شبهای تاریک،
هرسو پریده .

لای درختان ،
پسکوچه شهر،
دشت وبیابا ن،
هرسو خز یده .

برگ درختان ،
از خنجر او ،
برخاك خفته ،
درخو ن تپیده .

بس‌کود ك وزن ،
از غر ش او ،
از خواب شیر ین،
از جاپریده .

تنها یکی سنگ،
تنها یکی کوه،
فرقش شکسته،
قلبش دریده.

این سنگر ما ،
ازسنگ‌خاراست،
آسیب زآتش ،
هرگز نده یده .

هوش ای سبکسر،
این سوی مگذر ،
کین سخت کوشان،
سنگر گز یده .

۱۳۶۵

نامه

اگر ای ساکنان مصدر بد وا ژه‌ای۔
جنگ ،خون، آتش!
زسیماب صدا ی راکت اندازا نشبها ـ
گوش تان خا لیست ،
غریو چر خها ی کار گاه شهـرپر شنگ ساز تان بالاست .
چرا آخر نمیدانید !
که اشک‌باسکوت مرد ،
فغان نو عرو سی از بر ای‌همسرسر باز،

امید بچه کو چك

برای مرد سنگر رفته یی که‌بازهرگزبرنمیگردد،
چسان تلخ است !
چرا آخر نمیدانید!
* * *
که در فر هنگ‌ما مردم ،
برای مرگ انسان سو گ می‌گیرند.
وبعد از مرگ تا هنگا م دامادان،
عروسان نا می از دیگرنمیگیرند.
چرا آخر نمیدانید!
هر مردی که با دستان مر مـــی‌ساز تانــ
در خاك میخوابد ،
ما درپیری،
زنی،
طفلی،
پسر یا دختر ی دارد.
که‌با مرگ پدر آواره میکردند.
* * *
نمیدانید میدانم!
که عشق‌ما به ما در ها ،
که‌عشق آتشین مابه فرزندا ن ،
چسان زیباست!
بجای ما اگر بودید !
همانندم کار گاه خو یش راویرانه‌میکردید.
وخو یش جنگجوی خو یش را،
بیگانه میکردید.

عقرب ۱۳٦۵

افسر سپهر

دلیر مرد سختکوش جاودانه‌ واسلام!
سپهر غیرت زما نه راسلام !
خنیده روح سر کش فلک نوردرا،
رفیق همنبرد را،
درود !
که‌سربلندو بانشاط ونیکنا م ،
بسوی قله های آرمان شتا فته.
کمان آرنشین به دو ش ،

وعشق آتشین به دل،
وکوه آرزو به پیش ،
برای من،
برای تو ،
برای ما ،
شب دراز خوا ب وخور نیافته ،
تو عسکر دلیر را سلام!
تو افسر سپهر را درود!
که هیچ مادری،
به پود وتار تو نبا فته!

زمستان ٦٦

میخوا همت بهار

میخوا همت‌بهار !
دیگر فغان و جنگ وز مستا نمابس است!
دیگر خزان بس‌است .
میخوا همت‌بهار !
وین خواستن را ،
باشعر، باترانه ،
امروز، هر روز ،
جاو دانه .

تکرار میکنم.

* * *

آ ای بهار من !
تاپا به پای تو ،
عشق آید،
این پرنده دیر آشنای تو .
دلها ی یخ‌گر فته سردوخمو ش را،
من با فسو ن گرمی آغوش‌واژه‌ها،
گلزار میکنم .
من واژه‌های دشمنی و جنگ و کینه‌را ،
یك یك برای آشتی تو ،
در را هت‌ای‌بهار !
بردار میکنم .
آیی اگر سراغ من ای نو بها رعشق!
با هر پر کبو تر شعر سپیـــدخو یش ،
گلواژه های ناب زبان را،
در رهگذار تو،
ایثار میکنم .

* * *

تاو صف تو کند!
من رود کی و خسرو وملای بلخ‌را،
بایك ترنمی ،
ازلای‌لای‌برگ تناور د ر خـــت‌شعر،
بیدار میکنم ،
این ((در لفظ)) پاك دری را ،

درپا یِ‌هر خسی ،
باری نریختم.
اما :
برای گردن نازتوای‌بهار !
یك یك به سیم شعر دری ،
تار میکنم .

جدی ٦٥

اهدا به سیاه پوستان افریقای جنوبی

سیاه پوش

تا این سیه دلان ،
از ریشه ها ی تاك زمین گیـــرآبدار،
ناهار میکنند ،
را نند بلبلان سیه پوش باغ‌را،
کز وصل شا ن بشا خه گل،
عار میکنند .

* * *

اکنون،
بر صخره های سیلی خور دست‌باز موج،

ای عند لیب !
پرده غم باز میکنی .
برکشته پنجه بیداد یا غبا ن ،
بارود خو یش ،
نغمه غم ساز میکنی !
* * *
از ناله های توست ،
کین موجها ی تندزما ن ،
جوش میکنده
فریاد های توست ،
آن را که ناخدا ،
در راه یك مدینهٔ پاك بهشـــتوش،
از سینه بلال حبش،
گو ش میکند .
واین ساز های‌توست ،
با دست پرامید به علوی‌برآمده.
چنکی به‌پای داد گر کبریا زده،
یك یك‌فرشته را،
مد هو ش میکند.
من هم نوای زار ترا،
ای سیاه پوش !
بر قا مت بلند غز لهای‌خویشتن،
آهنگ میکنم ،
وین جا مه های زرد و سپید و سیاه را،
در آبگینه واژه زیبای آد می،
یکر نگ میکنم.

حوت ٦٥

باغ سپیدار

خدا یا توا نا و بینا تو یی
به هر راز پوشیده دانا تو یی

به نا دیدنی هاتوبینا ستـــی
به هر نا توا نی توا ناستی

خدایا مرا با توا نا ییـــــت
کرم کن چوخوا هی‌زدانابیت

به شعرم زبا ن توا نا بـــده
به‌خوا ننده گا نچشم بینابده

که از جنگ سیرآمداین‌روزگار
نیو شیم ما را ی آموز گـــار

((اگر پیل‌زوری وگرشیرچنگ
به‌نزدیك من‌صلح‌بهتر که‌جنگ))

اگر آشتی و مدارا کنیـــــم
ره مرد می‌آشکا راکنیـــــم

که این‌جنگ وبیدادوخون‌ریختن
به‌بیهوده باهم در آو یختــن

ره مردمی نیست،دیوانه‌گیست
زعقل وز فرهنگ بیگانه‌گیست

جوانا ن برز یگر بی ر یــا
شد از کشتزا ران‌گندم جدا

دو رویه برا در صف آراسته
پسر از پدرکینه‌راخوا ستـــه

زمین‌سر بسر شد چودریای‌خون
الف قا مت ما دران‌گشت‌نو ن

به‌جنگل اگر آتش اندر گرفت
ولی دشمنان باد صر صرگرفت

به‌نیرنگ آتش‌به خرمن ز دند
که‌تا استخوان سوخت‌دامن‌زدند

تبرز ن به‌با غ‌سپیدا ر شند
شب‌آمد زمین و زمان تارشد

هزارا ن هزار از سپیدار ما
بخون خفت تا صبح بیدارما

تن ناز پرورده‌گا ن خاك شد
دل پرورش داده گان چاك‌شد

همه‌مادران نا له بردا شتند
که در ملك ما تخم غم‌کاشتند

هزارا ن جگر گوشه گشته‌یتیم
دل‌سنگ ازدرد آنان دو نیم

بسي نوعروسان بارنگ‌وبو ی
سیه‌پوش گشتند درمرگ‌شوی

زن‌و مرد یکباره‌ماتم گر فـت
که‌چشم زمین و زمان نم‌گرفت

بیا هموطن آشتی ساز کـــن
بهار است باغ دلت باز کـن

بزن برسر دشمن حیله ساز
بیا جان من با برادر بساز

که نفرین براین جنگ‌وبیدادباد
روان شهیدا ن ما شاد باد

حوت ۱۳٦٦

ستاره های سرحد

از کهکشان مرزو طن ،—
ای ستاره ام !
ابلیس را چوبرق ،
اندر مزار پاك شهیدان، نشا نه کن.
آنگه که از مسلسل آتشفشان خویش ،
شب‌را بسان باغ،
تو گلزار میکنی .
آرامو خواب را ،
پرهیز میکنی .
آرام ماستی .

یا خواب ناز صبح‌جگر گو شــه‌گان ما،
یا غمزدای بستر آلام ما ستی .
زلف سیاه جنگل هرکو هساررا،
از لو ث تیشه های تبه‌کار ،
شانه کن
با دشنه ها ز خو ن،
گویند :
برسنگ سنگ مرز ،
تا می‌زمرز با ن شهید ی‌نوشته‌است .
باپایمردی ات،
نام رفیق سنگر خود ،
جاودانه کن.
تاجی زافتخار،
بر تارك سپهر برین زمانه‌کن،

ثور ۱۳٦۷

طبیب آشنایی

بها را ن بار خ بشکفته چــون گلنار می آیــد
نسیم صبحگا هش مشك و عنبر بار می آیـــد

چو خون جان میدهد بر پیکر سبز ینه پوش با غ
زلال آبها کز رگ رگ کهسا مـــی آ ید

عجب خوش مینوازد گو ش جان در بر که سا حل
سمند سر کش در یا که بی افسار می آید

فلك از کوره راه ها ی بها ران سنگ می چینـد
که این گلها ی وحشی ا ین چنین بیخار می آ یـــد

گهر پاشیده دست صبحگا ها ن راه بستان را
که نر گس مست نازو لاله با زنار می آیـــد

قطار بید ها از بار حر مت د رنمـــــا ز آمد
مگر از راه دور آ ن ناز نیـــــن‌دلدار می آ یـــد

سپندی را به آتش نه الا ا ی با غبان‌پیـــــــر
که روز هجر رفت و سنا عـــــت‌دیدار می آیـــد

کدا مین هد هد صبح مداراییست‌بر با مـــــــم
که خوا ب‌آ لوده بختم اینچنیـــن‌بیدار می آیـــد

کجاتاسبز سبز دشت راه‌آشی پو یـــــــــــد
کماندار فلك را شصت در سوفار می آیـــد

دل هر غنچه گز طا عو ن کینه‌میفسرد اکنـــو ن
طبیب آشنا یی بر سر بیمـــــارمی آیـــــــد

خر یدارا ن مصر آشنا یی زو دبشتا بیـــــــد
مطا ع خو ب کنعا نی در ایـــن‌بازار می آ یـــد

پذیرا میشود ((نو ش آذر))ش‌باواژه‌گا ن شعـــر
بهار دلپذیر ی را که باشهکا رمی آ یـــــــد

۱۳۶۷

ای شعر

[illegible]

ای شعر ای مولای مـــن — ای خا مه زیبا ی مـــن
ای فکر من ای رای مـن — ای عشق بی همتا ی مـن

غمها ی من مضمو ن تـو — هستی من مر هو ن تـــو
هر مصرع میمو ن تـــو — آیینه غمها ی مـــــن

ای مصرع رنگین مـــن — قانو نتوآیین مـــــــن
ای آذر بر زین مـــــن — ای دین وای دنیای مـن

افتا ده گان را غمـــز دا — بحر ر جز را نا خــــدا
شبها ی ظلمت را ضیـا — اندر ره لیلای مـــــن

در راه لیلی شو نثـــا ر
گلها ی افشا ن بهـــا ر
ای آشتی را پا ســـدا ر
اشعار من گلها ی مـــن

تو عاشق آرا مشـــــی
خشکیده گا ن را بار شی
غو غا گری و خا مشـــی
ای دیده بینا ی مـــن

گلزار شو گلزار شـــو
در دفترم شهکار شـــو
فرش ره دلدا ر شـــو
ای شعر ، ای مینا ی مـن

۱۳٦۷

مرز شب و روز

خدا را بده داد ما را ،
زقا بیلیا ن .
که روشنتر ین روزمارا ،
شب تار کردند .
گل هر جا که سر زد ،
گرفتند و کندند و پرپر نمودند.
وگلزار ها را،
به بذر ستیزه .
ـهجوم اور یدند و شیار کردند

عزیزا ن مارا،
به نیرنگ طاوو س ومار،
زفردوس کاشانه شان برکشیدند.
وزان پس ،
سیه دیو اندوه را،
شبانگاه بر جانشان ،
به‌ساز غم از خواب بیدار کردند.
ره راست را هفت خوان برنهادند،
و مرز شب و روز را،
ز خا قان چین تا گریز نده‌پرویزپارس ،
به کیوان بر آورده ،
دیوار کردند .

* * *

یکی بیر قی رنگ دستان سام،
به گردش پسر های رستم ،
زشنگا ن زمین تاسمنگان و بلخ،
ز زابلستا ن تالب هیر منده
برای گذرکرد ن از هفت‌خوا ن،
حرون کره رخش را،
زدشت اندر آورده ،
افسار کردند .

۱۳۶۷

خزان

خزان باتن درد مند،
غم افروز ودم سردو بی‌باروبند،
قدم دردل سبز بستان نهاد .
قلم‌برسرنام ما نی کشید .
ورقها ی ارژنگ دردست باد ،
ز گلخانه تا خاکدانی کشید .
الاوای گل!
گل سرخ،آبی، کبود و بنفش،
گل رنگ رنگ .
که هر سو پراگنده شدبیدرنگ.
خزا نیکه ر نگ از رخ‌گل‌بشست،

به خنجر جگر گاه بلبل درید.
رخ برگ زردو تن بید سست،
روان از تن با غبانان پرید.
فسوسا که بلبل!
غزلخوان‌وسر مست درعشق گل،
میان صف روم و زنگ،
به خاک‌اندر آمد تنش –
روز جنگ.
میاموز جانا ره و رسم کین
((سوی دأ من آشتی یازچنگ))
((بزن چنگ بیداد رابرزمین))
بهاریست صلح‌وخزا نیست‌جنگ.

۱۳۶۷

کابل

تو شبها راچرا غان باش !
که دژخیمان شبیخون میکنند هرشب.
ره هر خانه را ،
تا مسجد و تاتکیه ،
پرخون میکنند هر شب .
امید کاروانها را۔
گذر گاه ره فرداستی کابل !
بلند آواستی کابل!
چو خصمت عزم هر بیداد جنگی‌را۔

میان بر بست .
سپاه خو یش درپیکار بادشمن،
نکو آراستی کابل!
به‌پا برخا ستی کابل!
به‌روز رزم چون شیران شرزه،
در مصاف آیند .
دلیرانت‌کمان آرشین بر دست،
همه از عشق‌میهن مست .
به جنگ دادیك غوغاستی کابل!
توپابر جاستی کابل !
توبرپاباش ــ
همچو ن باره بالاحصار خویش.
ویا:
چون صخره ها ی کوه ها ی با وقار خو یش .
یا:
ما نند آزادی منار خو یش .
اگر بالا ستی کابل!
بسی زیباستی‌کابل!

خزا ن ۱۳۶۷

بذر ستیزه

درسکو ت خفته شبهای ده،
تنگنای دره وپهنای دشت ،

کوچه‌و پسکو چه هاوبام ودر،
هر کجافریاد وغو غا کاشتند.

در ستیغ ذهن هر پیرو جوا ن،
از میان لوله داغ تفنگ،

از فراز منبرواز رنگ رنگ،
بیرق‌کین و نفاق افرا شتند

از برای ما هیان سیم ناب،
آب هر سر چشمه راگل‌کرده‌اند.

تا که از گردا بماتمدیده گا ن
کیسه یی از گو هر ایتام را -
برداشتند .
ای خدا !
ای در گه امید ما !
دست ها از بند جنگ آزاد کن!
کود ک و پیرو جوان راشاد کن!
کینه‌راوجنگ‌را ،
چندتادلسنگ را ،
بر بادکن !
کاد می راسخت بی پشت‌و پناه‌انگاشتند.

۱۳۶۷

در رثای رفته‌گان

اشکریزا ن باقبای تیره هرشب‌آسمان،
شور درسر ،
ناله بر لب ،
برق عالم سوز دردل،
در رثای رفته گا نماتم گرفت.
زین سبب در باغ،
در جنگل ،
دا من هر ما در بستان ما ـ
و،
پای سرو ناز نین جنگلی،

شبنم گرفت .
چشم های انتظار ،
در ره گم گشته گان عشق،
رنگ‌چشم چشمه زمزم گرفت .
کوکب بخت به غم بنشسته گان،
پر تو افشان گشت خوا هد،
رفته رفته‌روز گار ،
گرخوا ص عیسی مریم گرفت.

۱۳۶۷

خاره سنگ

شا عر آزاده ام مداح شا ها ن نیستم .
از صف استمگرا ن و زو رگویان نیستم .

سا یه با ل هما گر از سر م نگذشت نیز.
استخوا ن بردار خوان لاشخواران نیستم.

همتم کر سی نشین بار گاه کبریاست .
آستا ن بو س در قصر لئیما ن نیستم .

همرهم باکاروا ن رهز نا نش درکمین،
چون رفیقا ن دور وی سســـت پیمان نیستم

چو ن گل آذین بستـه بستـــا ن‌نگر دیدم اگر،
لیك در پای کسی خار مغیلا ن‌نیستم .

خاره سنگی در ره ((طغیان))دریاها ستم .
چون پرکا هي بدست باد پیچا ن‌نیستم

۱۳٦۸

پیاده های غضبناک

یك صبحدم که لشکر امواج آفتاب ،
بر سر زمین تیره شب ،
چیره میشدند .
آن روز با مداد ،
از کوره‌گاه ذهن‌هزاران هزارمرد،
خشمی بسان آتش‌سوزان،
زبانه کرد .
مردی سوار اسپ،
اندوه سوار او.
یکتن‌ز یك سپاه .

چون جغد بر خرابه شب،
بال میکشید .
نالش کنان زدرد،
بر خو یش میژکید :
هر گز ((پیا ده های غضبناك))زور مند،
نایند در کمند،
ملبورن او کلند !
* * *
بس روز گار رفت .
اما :
از لو حه سیاه دل کینه‌توزیان،
نقش سپاه‌رفته به باد فنا –
نرفت.
بار دگر ز ننگ،
در رهگذار آتش خشمی –
برای جنگ .
آماده ترز پار ،
دلهای کینه پرور و سر ها ی پرشرار،
در مرز ننگرهار .
چون ما رهای دو ش بیوراسپ،
سر کشید .
* * *
بار دگرگریز
بار دگر شکست
ننگین‌و روسیاه .
نفرین بر این سپاه .

جوزای ۱۳٦۸

بیوگرافی



محمد یو نس طغیا ن فرز ند محمد علم ، دریك خا نواده بافر هنگـــ دهقان ، درو لسوا لی اندرا ب زاده شده است . اومانند بساکود کا ز دیگر خواند ن و نو شتن را بـــا گلستا ن سعد ی و دیوان حـا فظ آغاز کرد ، ورسم دیر پای شاهنامه خوانی درآ ن دهکده ها اورا بیشتر به سو ی دنیای پهناور شا هنا مه کشا نید. دوران مکتب را از آغا ز تا انجام در زاد گا هش به سر برد. سپس تحصیل خو یش را در رشته ادبیا ت در دانشگاه کابل ادا مه داد . سال ۱۳۶۲ با فرا غــــت از دا نشکد ه ادبیا ت ، شا مل کادرعلمی گردید و پرو گرا م ماستر ی را نیز درسال ۱۳۶۶ به انجـــا م رسانید . فعلا به حیث استاد د ر رشته ادبیا ت شنا سی دانشکـــده ادبیا ت مصروف کار است .

- پو هنیار محمد یو نس طغیا ن درجریا ن کار خو یش دهها مقا لــه علمی درز مینه های ادبیات شناسی ونقد ادبی دارد . رسا له یی بـــا عنوا ن صلح در شا هنا مـــه فردو سی و بر خی حماسه ها ی دیگر از او چا پ شده، و مجمو عه مقالاتش در باره شا هنا مه وفردوسی آماده چا پ است .

- مجمو عه شعر ی یی را کـــه دردست دارید آزما یشها ییســـت از سا ل ۶۳ بد ینسو بدان د ست یازیده که برخی از آ نهـــا د ر مطبوعا ت کشور نیز تو فیـــق چاپ یافته اند.